

خدا جون سلام به روی ماهت...



ناسرخیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

پشت و رو



سوزان فرانسیس

نیلوفر امن‌زاده



انتشارات پرتقال

پشت و رو

نویسنده: سوزان فرانسیس

ترجمه: نیلوفر امن‌زاده

دبیر مجموعه: رامتین فرزاد

سرپرست ویراستاری: شهرام بزرگی

ویراستار: شبنم حیدری‌پور

مدیر هنری: شگون شریفی

صفحه‌آرا: حامد دهقان‌نیری

لیتوگرافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

نوبت چاپ: اول - ۹۵

تعداد: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۱۵۰۰ تومان

سرشناسه: فرانسیس، سوزان، ۱۹۵۹-م.

Francis, Suzanne

عنوان و نام پدیدآور: پشت و رو/گردآوری شده توسط سوزان فرانسیس؛
[تصویرگر دیزنی، پیکسار]، ترجمه‌ی نیلوفر امن‌زاده.

مشخصات نشر: تهران: پرتقال، ۱۳۹۴

مشخصات ظاهری: ۱۳۳ ص، محور

شابک: ۵-۳۷-۱۱۱-۸۱۱-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: [2015], Inside out: The junior Novelization

یادداشت: گروه سنی: ب، ج.

موضوع: داستان‌های کودکان انگلیسی

موضوع: عوافظ در کودکان

موضوع: مفر

شناسه‌ی افزوده: امن‌زاده، نیلوفر، ۱۳۷۰- مترجم

شناسه‌ی افزوده: شرکت پیکسار

شناسه‌ی افزوده: Pixar Firm

ردیف‌بندی دیویی: ۱۳۹۴ پ ۳۴۷ ف ۸۲۳/۹۲ دا

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۱۱۶۵۸۴

راستی تا یادم نرفته راه‌های ارتباطی با ما:



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghalpub.com



kids@porteghalpub.com

پیش و رو

سوزان فرانسیس
نیلوفر امن زاده



مقدمه‌ی یک کودک ناشر!

اینم از رایلی!

همون "درون و بیرون"، "پشت و رو" و "اینساید آوت" که سینماهای ایران با این اسم‌ها دوبله‌ش کردن و نشون دادن.

شما هم شاید انیمیشنش رو دیده باشین. دیدین؟

تجربه‌ی خوندن یه کتاب، بعد از دیدن فیلمش برای من خیلی جالب بود. وقتی کتاب رو می‌خوندم، انگاری تو ذهنم یه سری تصویر می‌اومد که دوست داشتم اونا رو با لحظه‌هایی که توی فیلم دیده بودم، قاطی کنم و یه تصویر جدید بسازم. حتی وقتی کتاب رو می‌خوندم، اندازه‌ی خوشحالی و تعجب و نگرانیم انگاری فرق داشت. این کتاب هم برای ما، هم برای پدر و مادرها پُر از لذت و البته تعجب! تعجب از اینکه چطوری اونا می‌شن سازنده‌ی ما و چطوری ما می‌شیم ای‌ینی که هستیم! چطوری و کجا تصمیم می‌گیریم که بخندیم یا داد بزنیم یا بترسیم.

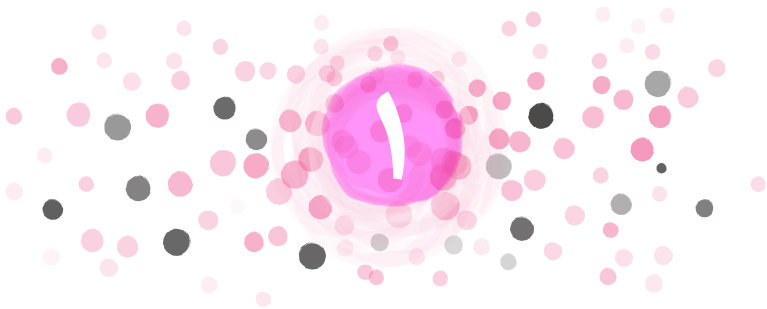
یه‌عالمه لذت بردم. امیدوارم شما هم این کتاب رو با خودتون ببرین خونه و لذتش رو ببرین.

بهمون بگین حس و حالتون از خوندن زندگی رایلی چی بود. از هر راهی که دوس داشتین.

برای بهاره

که شادی مقرر فرمادهی ذهن من بود.





روزی که رایلی به دنیا آمد، شادی ناگهان خودش را
توی یک جای عجیب و زیبا دید: توی ذهن رایلی. شادی،
مجموعه‌ی درخشانی از ذرات زردرنگ انرژی بود و یکی از
احساسات رایلی کوچولو به حساب می‌آمد. او از داخل مقر
فرماندهی، که مرکز کنترل جهانِ ذهنی رایلی بود، همه‌چیز
را از دریچه‌ی چشم‌های رایلی می‌دید.

شادی پشت میز فرمان ایستاد؛ وسیله‌ای که احساسات
از آن برای کنترل واکنش‌های رایلی استفاده می‌کردند. او
با شگفتی به پدر و مادر رایلی که برای اولین بار به دختر
زیبایشان نگاه می‌کردند، خیره شد. ماما با مهربانی گفت:

«سلام رایلی.»

بابا حیرت زده گفت: «نگاش کن... وای که چه دختر قشنگی!» ناگهان یک گوی طلایی درخشان، در مسیری سُرد خورد و سمت راست میز فرمان قرار گرفت. شادی گوی عجیب و غریب را برداشت و آن را با دقت توی دستش نگه داشت. داخل گوی، تصویر پدر و مادر رایلی را دید که لبخند می زدند. تصویر بابا از توی گوی طلایی گفت: «وای که چه دختر قشنگی!» این اولین خاطره‌ی خوب رایلی بود که توی ذهنش شکل گرفت. شادی گوی را دوباره توی مسیروش گذاشت و قِل خوردن آن را نگاه کرد. گوی به سمت قفسه‌ی خاطره‌ها در عقبِ مقر فرماندهی رفت.

شادی خیلی زود عاشق رایلی شد و تصمیم گرفت خودش را وقف او کند و هر کاری که از دستش برمی آید، برای خوشبختی او انجام دهد. فکر می کرد تا ابد فقط خودش و رایلی خواهند بود، اما سی و سه ثانیه بعد از تولد رایلی، شخص دیگری در کنار میز فرماندهی ظاهر شد و شروع به کار کرد. یک دفعه رایلی زد زیر گریه.

تازه واردِ آبی رنگ، با ناراحتی گفت: «من غم هستم.» شادی درحالی که با ملایمت خانمِ غم را از میز فرماندهی کنار می زد، گفت: «خودم درستش می کنم.» بعد، چندتا دکمه

را فشار داد و گریه‌ی رایلی قطع شد.

چند ساعت که گذشت، سروکله‌ی احساسات بیشتری توی مفر فرماندهی پیدا شد تا هر بار رایلی به آن‌ها نیاز داشت، کنترل اوضاع را به دست بگیرند. با هر احساس جدید، گوی‌های خاطره در رنگ‌های مختلفی تشکیل می‌شدند و به طرف قفسه‌ها سُرمی خوردند. هر رنگ، متعلق به احساسی بود که رایلی در لحظه‌ی شکل‌گیری خاطره، تجربه کرده بود. شغلِ ترس این بود که مراقب رایلی باشد. هر بار رایلی به چیزی نزدیک می‌شد که به نظر آقای ترس خطرناک بود، چیزهایی مثل سیم برق، اسکیت و سگ‌ها، او را راهنمایی می‌کرد. «مواظب باش!» تکیه‌کلام او بود. همه‌ی خاطرات رایلی که مربوط به ترس بودند، توی گوی‌های بنفش‌رنگ ذخیره می‌شدند، هم‌رنگِ خودِ آقای ترس.

خانم انزجار سبزنگ بود. او چشم‌های تیزی داشت و هر چیزی که می‌شد به آن «آه آه» گفت را سریع پیدا می‌کرد. هر وقت رایلی با چیزهای چندش‌آوری مثل کلم بروکلی، نقاشی‌های زشت و آدم‌های کثیف روبه‌رو می‌شد، مسئولیت کنترل به عهده‌ی او بود. خاطره‌های چندش‌آور رایلی توی گوی‌های سبزنگ جمع می‌شدند.

هر وقت اتفاق ناعادلانه‌ای برای رایلی می‌افتاد، آقای

عصبانیت – که قرمز، قدکوتاه و جوشی بود – کنترل امور را به دست می‌گرفت. بی‌عدالتی‌های زندگی واقعاً کفرش را درمی‌آورد! عصبانیت همیشه مراقب بود تا تعادل احساسی رایلی به هم نریزد، برای همین توی موقعیت‌های ناعادلانه، همیشه برای دادزدن، اخم‌کردن و غریدن آماده بود. وقتی خیلی عصبانی می‌شد، آنقدر جوش می‌آورد که کله‌اش آتش می‌گرفت! خاطرات عصبانی رایلی توی گوی‌های قرمزرنگ ذخیره می‌شدند.

هر احساس، شغل و مسئولیت‌های خودش را داشت، اما آن‌ها اغلب اوقات کنترل امور را با رضایت خودشان به شادی می‌سپردند. شادی می‌دانست که هر کدام از آن‌ها به نوعی مهم هستند... البته به جز غم! شادی دلش می‌خواست رایلی همیشه شاد باشد، بنابراین همه‌ی تلاشش را می‌کرد که غم را تا حد امکان از میز فرماندهی دور نگه دارد.

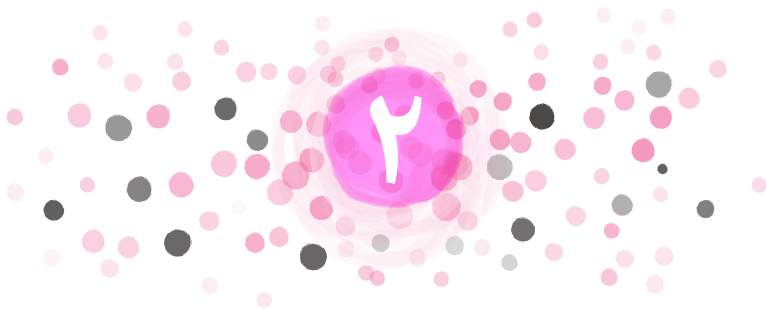
شادی به عنوان رهبر احساسات رایلی، کارش را به بهترین شکل انجام می‌داد، به خاطر همین بیشترِ خاطرات رایلی طلایی بودند، درست به رنگ خودِ شادی. مهم‌ترین گوی‌ها مربوط به **خاطرات اصلی** بودند؛ خاطراتی که درخشان‌تر از خاطرات معمولی به نظر می‌رسیدند. این خاطرات، وقتی شکل می‌گرفتند که رایلی یکی از **لحظات مهم** زندگی را

تجربه می‌کرد، مثل وقتی که دوساله بود و توی بازی هاکی با پدر و مادرش، اولین گُل زندگی‌اش را زد!

خاطرات اصلی، از طریق رشته‌های بلندی به جزایر شخصیتی رایلی نور می‌رساندند و آن‌ها را روشن می‌کردند. این رشته‌ها، شبیه به سیم‌های برق بودند که از مقرر فرماندهی تا دره‌ای عمیق ادامه داشتند و به جزیره‌ها وصل می‌شدند. جزیره‌ها، شخصیت رایلی را می‌ساختند و هر کدامشان مربوط به جنبه‌های مختلف شخصیت او بودند. مثلاً خاطره‌ی اصلی اولین گُل رایلی، جزیره‌ی هاکی را روشن می‌کرد. به جز جزیره‌ی هاکی، جزایر مسخره‌بازی، خانواده، راستگویی و دوستی هم از پنجره‌های مقرر فرماندهی دیده می‌شدند... آن‌ها شبیه به چند شهربازی کوچک بودند. احساسات، عاشق این بودند که پشت پنجره‌ی مقرر فرماندهی بایستند و روشن شدن جزیره‌ها را نگاه کنند.

رایلی دوران کودکی بسیار شادی را پشت سر گذاشته بود. او با پدر و مادرش در شهر کوچکی در ایالت مینه‌سوتا زندگی می‌کرد. عاشق بازی هاکی، وقت‌گذراندن با دوستانش و اسکیت روی یخ دریاچه بود. شادی همیشه مواظب بود که در پایان هر روز، بیشتر گوی‌هایی که در

مقر فرماندهی شرمی خوردند، طلایی باشند. اما وقتی
رایلی یازده ساله شد، پدر و مادرش تصمیم بزرگی گرفتند
و همه چیز تغییر کرد.



پدر رایلی کسب‌وکار جدیدی را شروع کرده بود. برای همین، پدر و مادر رایلی خانه‌شان در مینه‌سوتا را فروختند و همگی به سن‌فرنسیسکو نقل مکان کردند. به همین سادگی، زندگی رایلی از این‌رو به آن‌رو شد. سفر با اتومبیل از این سر‌کشور به آن سر‌کشور، طولانی بود و احساسات رایلی بی‌طاقت شده بودند. انزجار به بقیه نگاه کرد و گفت: «اصلاً واسه چی تو همین ماشین بوگندو زندگی نکنیم! انگار همه‌ی عمرمون رو قراره اینجا بمونیم.» شادی برای اینکه اوضاع را آرام کند به آن‌ها گفت که این سفر طولانی به آن‌ها وقت کافی می‌دهد تا خانه‌ی جدید را تصور کنند. او

یک دیسک ابری شکل را داخل شکافی توی میز فرماندهی قرار داد و احساسات شروع کردند به خیال پردازی درباره‌ی خانه‌ی جدید. شادی، عاشق تصویر خانه‌ی نان زنجبیلی با کِرکِرِه‌هایی از جنس شکلات بود. عصبانیت دوست داشت قلعه‌ی تاریکی را تصور کند که چند اژدها بالای آن می‌چرخند و از دهانشان آتش بیرون می‌آید.

بالاخره وقتی اتومبیلشان داخل کوچه پیچید، احساسات مضطربانه منتظر ماندند. همین‌که رایلی از اتومبیل پیاده شد و به خانه نگاه کرد، همگی نفسشان را توی سینه حبس کردند...

این خانه هیچ شباهتی به چیزهایی که تجسم کرده بودند، نداشت.

شادی با اینکه به خانه‌ی جدید اما بی‌رنگ‌ورو ماتش برده بود، لبخند زد و گفت: «شاید داخلش قشنگ باشه.» اما داخل خانه حتی بدتر بود! خانه، کوچک و تاریک و ترسناک بود و بوی نم می‌داد. عصبانیت فریاد زد: «یعنی قراره اینجا زندگی کنیم؟؟؟»

غم پرسید: «مجبوریم اینجا بمونیم؟»

ترس مضطربانه پرسید: «ممکنه کسی در اثر اسباب‌کشی بمیره؟»

انزجار با انگشتش موش مُرده‌ای را گوشه‌ی خانه نشان داد و گفت: «حالم داره به هم می‌خوره.»

شادی به همه یادآوری کرد که بابا چند روز پیش گفته بود اتاق خواب جدید رایلی فوق‌العاده است و پیشنهاد داد که برای دیدن اتاق به طبقه‌ی بالا بروند. رایلی هیجان‌زده از پله‌ها بالا رفت تا اتاق را ببیند.

ترس با دیدن فضای ملالت‌آور اتاق گفت: «نه، نه، نه، نه!» اتاق به طرز مسخره‌ای کوچک بود و سقف شیب‌داری داشت که باعث می‌شد حتی کوچک‌تر به نظر برسد. همه‌ی احساسات غمگین شدند.

انزجار گفت: «کم‌کم داره به موش مُرده‌هه حسودیم می‌شه.» غم هم گفت: «ولی رایلی نمی‌تونه اینجا زندگی کنه!»

شادی مثل همیشه سعی کرد همه را وادار کند که به نیمه‌ی پُر لیوان نگاه کنند. او با هیجان گفت: «یه جا خوندم که یه اتاق خالی به معنای یه فرصت جدیده!» بعد، از همه خواست اتاق را در حالی تصور کنند که رایلی وسایلش را در آن چیده است «تخت رو می‌ذاریم اونجا، میز رو هم می‌ذاریم اونجا...» چیزی نگذشت که همه‌شان داشتند فکر می‌کردند چطور می‌توانند اتاق را از این‌رو به آن‌رو کنند.

ترس گفت: «چراغ خواب‌هاکی رو هم می‌ذاریم اینجا...»

آن‌ها مدتی به پوسترها، کتاب‌ها و ستاره‌های شبرنگی
رایلی فکر کردند و حالشان بهتر شد. شادی گفت: «ببین
بریم و سایلمونو از کامیون اسباب‌کشی بیاریم!»

رایلی دوان‌دوان از پله‌ها پایین آمد تا ببیند کامیون
اسباب‌کشی رسیده یا نه. وقتی وارد اتاق نشیمن شد، بابا را
در حال قطع کردن تلفن دید و متوجه شد که دلخور است.
بابا گفت: «حدس بزنین چی شده! کامیون تا پنجشنبه
نمی‌رسه اینجا.»

مامان گفت: «جدی می‌گی؟»

این خبر کل خانواده را مضطرب کرد و مامان و بابا
شروع به جروب‌بحث کردند. مامان گفت: «تو گفتی کامیون
دیروز می‌رسه!»

بابا گفت: «خودم می‌دونم چی گفتم. اونا بهم گفته بودن
دیروز می‌رسه!»

نقل مکان به خانه‌ی جدید اصلاً شروع خوبی نداشت.
شادی فوراً دست به کار شد: «من یه ایده‌ی عالی دارم!» و
حباب ایده را که روی میز فرماندهی قرار داشت، فشار داد.
ناگهان رایلی لبخند زد. چوب‌هاکی‌اش را توی دست
گرفت و یک تکه کاغذ مچاله را روی زمین انداخت. بعد
گفت: «آندرسون حرکتش رو شروع می‌کنه. اون داره به

دروازه نزدیک می‌شه!» و بازی‌کنان تکه کاغذ را با چوب
هاکی‌اش این‌طرف و آن‌طرف برد.

بابا دسته‌جارویی را برداشت و گفت: «کور خوندی!» و با
دسته‌جارو شروع به بازی کرد.

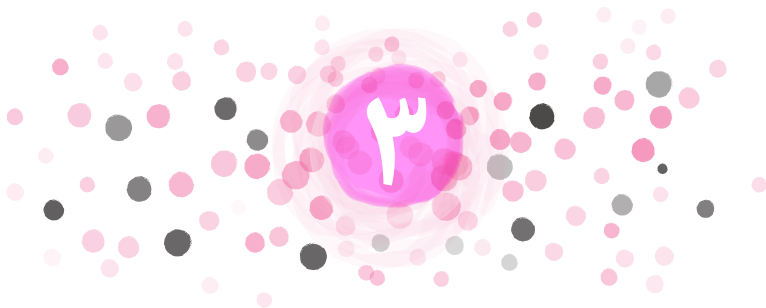
رایلی با جوراب‌هایش روی کفپوش چوبی سُر می‌خورد،
انگار اسکیت پوشیده بود. او تکه کاغذ را به سمت شومینه
هدایت کرد و آن را شوت کرد توی شومینه. «شوت می‌زنه...
و گل! جانمی‌جان!» صدای رایلی پُر از خوشحالی بود.

احساسات هورا کشیدند و شادی برگشت تا از پنجره‌ی
پشتی مقررمانده‌ی به بیرون نگاه کند. جزیره‌ی خانواده
از دور می‌درخشید. نورش تأمین شده بود و در حال کار بود.
رایلی درحالی‌که دور مامان اسکیت می‌کرد، گفت: «زود
باش مامان بزرگ!»

مامان گفت: «مامان بزرگ؟» و موهایش را دُم‌اسبی بست.
سپس دروازه‌بان شد و بالشی را برداشت تا با کمک آن از
شومینه محافظت کند.

برای یک لحظه، کل خانواده اضطرابشان را فراموش
کردند و از بازی با یکدیگر در یک اتاق نشیمن خالی لذت
بُردند. یک گوی خاطره‌ی طلایی شروع به قِل خوردن در مقرر
فرمانده‌ی کرد.

سپس موبایل بابا زنگ خورد و فوراً به بازی پایان داد.
بابا بعد از قطع کردن تلفن گفت: «سرمایه‌گذار به جای
پنجشنبه، امروز آمده. من باید برم.»
مامان گفت: «اشکالی نداره. ما حواسمون به همه چی هست.»
بابا گفت: «تو بهترینی.» و مامان را بوسید. سپس برای
رایلی دست تکان داد و گفت: «فعلاً، خوشگله!»
ترس گفت: «بابا ترکمون کرد.»
غم گفت: «فکر کنم دیگه دوستمون نداره. این خیلی
غم‌انگیزه.» و به سمت میز فرماندهی رفت. «الان من باید
میزو هدایت کنم، نه؟»
شادی فوراً راه او را سد کرد. «می‌دونی چی فهمیدم؟» او
در تلاش بود راهی برای بهتر کردن اوضاع پیدا کند. «رایلی
هنوز ناهار نخورده!» سپس یک گوی خاطره را از توی دیوار
برداشت و اجرایش کرد. خاطره، تصویر یک پیتزافروشی را
نشان می‌داد که با ماشین از جلویش رد شده بودند.
رایلی به مامان گفت: «من پایین خیابون یه پیتزافروشی
دیدم. می‌خوای امتحانش کنیم؟»
مامان گفت: «پیتزا الان خیلی می‌چسبه!»
احساسات هورا کشیدند و شادی لبخند زد. از اینکه
می‌دید اوضاع دوباره بر وفق مراد شده، خوشحال بود.



«این دیگه چه کوفتیه؟» این فریاد آقای ترس بود؛ او داشت رایلی و مادرش را نگاه می کرد که پشت پیشخوان پیتزا فروشی ایستاده بودند و به پیترزای پُر از بروکلی نگاه می کردند.

عصانیت با غضب گفت: «تبریک می گم سن فرنسیسکو! تو پیتزا رو نابود کردی! اول هاوایی این کارو کرد و حالا تو!» او این ها را با فریاد گفت و وقتی یاد تکه های آناناس افتاد که مردم هاوایی دوست داشتند روی پیتزا بگذارند، به خودش لرزید.

حال رایلی و مادرش خیلی گرفته شده بود. همین طور

که داشتند به سمت خانه قدم می‌زدند، مامان گفت: «این دیگه چه جور پیتزافروشیه که فقط یه مدل پیتزا داره؟» شادی آهی کشید و به دیوار خاطرات آن روز نگاه کرد. تعداد گوی‌های طلایی زیاد نبود.

سپس رایلی و مادرش شروع کردند به گپ‌زدن درباره‌ی سفر طولانی‌شان به کالیفرنیا. مامان از رایلی پرسید: «کدوم قسمت سفر رو بیشتر دوست داشتی؟»

شادی گفت: «دایناسوره خوب نبود؟» و دوان دوان به سمت میز فرماندهی رفت تا خاطره‌ی مربوط به آن را پخش کند.

این خاطره‌ی شاد، رایلی و مادرش را نشان می‌داد که کنار یک دایناسور بزرگ سیمانی در کنار جاده‌ای در ایالت یوتا ایستاده بودند تا عکس بگیرند. بابا روی زمین زانو زده بود تا از آن‌ها عکس بگیرد ولی اتومبیل به خاطر شیب جاده داشت عقب‌عقب می‌رفت و بابای رایلی اصلاً حواسش به آن نبود. هر چقدر رایلی و مامان سعی می‌کردند او را متوجه کنند، بابا سرگرم عکاسی حرفه‌ای‌اش بود. بالاخره وقتی متوجه شد که دیگر دیر شده بود و ماشین با پای یک دایناسور سیمانی دیگر برخورد کرد!

رایلی با لبخند گفت: «من اونجایی که ماشین به دایناسور